

## طنز رسیده

محمد سفری - ساری

حکایت  
پسر  
و  
آن خر

روز و روزگاری در زمان‌های خیلی خیلی قدیم پسری بود به غایت تپل و تنبل که هیچ وقت حرف پدر و مادرش را گوش نمی‌داد و فقط می‌خورد و می‌خوابید. هر چقدر پدرش به او می‌گفت: «پدر سوخته، بلند شو برو سر کار، تا کی می‌خوای بخوری و بخوابی؟» پسر اهمیتی نمی‌داد. مادرش می‌گفت: «پسر کم، بلند شو برو مکتب. درس بخون. مهندس دکتر خلبان بشی. مدرک اکابر ارشد بگیری و بعد واست بریم خواستگاری و زن بگیریم.» ولی باز پسر حرف مادرش را می‌گرفت و پشت گوشش می‌انداخت.

این پسر برادری همسن و سال خودش هم داشت که البته ربطی به این ماجرا ندارد و لزومی نمی‌بینم در موردش توضیح بدهم.

همچنین این پسر سگی هم داشت که بسیار به پسر وفادار بود و هر جا می‌رفت سگ همراهش می‌آمد که این سگ هم به ماجرا ربطی ندارد ولی اگر جایی احتیاج شد بیشتر درباره این سگ توضیح می‌دهم.

باری، روز و روزگار می‌گذشت و این پسر هم تن‌پرورتر و تنبل‌تر می‌شد و همچنان حرف‌های پدر و مادرش را در هوا قاف می‌زد و در پشت گوشش پنهان می‌کرد. اوایل پدر و مادر بدبخت فکر می‌کردند که خوب هنوز بچه است و عقل در سرش نیست و بزرگتر شود دندان عقلش هم در می‌آید و می‌چسبید به کار و زندگیش ولی ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشتند و پسر فقط به رختخوابش چسبیده بود. پدر و مادر بدبخت تمام تلاششان را کردند و به اعمالی مانند تشویق، ترساندن و تنبیه آن هم از نوع شلاق و فلک و کمر بند روی آوردند که آنها هم اثر نکرد و پسر همانی بود که بود.

روز و روزگار گذشت تا پسر یک روز که خواب بود، دید که از کوچهای باریک می‌گذرد. در یک دستش یک بستنی بود که به آن لیس می‌زد و در دست دیگرش یک بلال نیم خورده. سرخوشانه قدم برمی‌داشت تا به پسر بچه کوچلی رسید که دستش را تا مچ درون دماغش فرو کرده بود! پسر داستان ما از این وضعیت به شدت تعجب کرد که چطور ممکن است دست یک فرد تا مچ درون دماغش جا بگیرد. پسر به محض دیدن او دستش را به زحمت از درون دماغش بیرون آورد و زد زیر خنده! حالا نخند کی بخند و همچنان که از خنده ریسه می‌رفت می‌گفت: «گوش... گوش!» پسر داستان ما بر تعجبش افزوده شد. ابتدا فکر کرد که کلمه گوش در این دیار شاید یک فحش باشد. خواست برود و پسر بچه را کتک بزند ولی با خود گفت شاید او برود و بزرگترش را بیاورد و من کتک بخورم! پشیمان شد و راهش را گرفت و رفت.

مقادی روی راه رفت. بستنی‌اش در حال آب شدن بود. سعی کرد تمام آن را درون دهانش فرو کند. در همین اثنا خری را دید که مقداری علوفه از دهانش آویزان بود. خر تا او را دید زد زیر عرعر. پسر پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟» خر گفت: «دارم می‌خندم.» پسر گفت: «به چی؟» خر گفت: «به گوشهات!»

پسر زد زیر گریه. خیلی ستم است خر دراز گوش به آدم بگوید گوش‌هایت خنده دار است! حتی اگر خر از روی غرض ورزی و اذیت کردن هم بخواهد همچین حرفی بزند باز هم درد دارد! فکر کنید، خر مسخره به گوش انسان بخندد! آن هم نه به هیچ جا، بلکه گوش! پسر دستی به گوش‌هایش کشید. متوجه شد یک کمی هم نه، بلکه گوشش خیلی بزرگ شده! حدود یک متری می‌شد. این بار بدجور ترسید. حق هم داشت بترسد. خودتان فکر کنید هر گوش‌تان یک متر باشد، نمی‌ترسید؟ دروغ نگویند. من مطمئنم که می‌ترسید. در آن لحظه پسر در حالی که هق هق می‌زد و اشک چشمانش را پاک می‌کرد گفت: «خر جان، تو می‌دونی چرا گوشای من بزرگ شده؟» خر گفت: «همه اینها تقصیر خودته که حرف‌های پدر و مادرتو پشت گوش می‌اندازی. این حرفا غده شده و به گوشت چسبیده و الان شده یک متر. هاهاهاه... تقصیر خودته... هو هو هو... تو دیگه زشت شدی... هاهاهاه... هو هو هو...!»

پسر در حالی که گریه می‌کرد و بالشش خیس خیس شده بود از خواب پرید. دستی به گوش‌هایش کشید. دید اندازه آن بزرگ شده بود. سریع بلند شد...

خواننده گرامی حتماً فکر می‌کنید پسر پرید و به پدرش گفت: «پدر من می‌خوام برم سر کار!» و با این که به مادرش گفت: «مامان من می‌خوام برم مکتب!» نه خیر جانانم. پسر خدا را شکر کرد که خواب دیده. رفت آب خورد و باز گرفت خوابید!

نتیجه اخلاقی: از این داستان نتیجه می‌گیریم که گوش فقط وسیله شنیدن است و همچنین سگ هم که حیوان وفاداری است!

## بازرگان عمرگرانمایه!

ناهید نوری

«عمرگرانمایه در این صرف شد»  
شام چه باید بیزم بهر او؟!  
رخت و لباسش همه چرکی شده  
شستن و سابیدن و بعدش، اتو  
بچه و بیماری و بیداری اش  
تربیت و بخت و پز و شستشو  
آینه سرکوفت به من می‌زند  
بس که ندیده است مرا پیش رو!  
پیر شدم در دل من مانده است  
حسرت یک خسته نباشید او  
گاه که از بخت گله کرده‌ام  
خنده زنان گفته به من: غرغرو!  
همسر من گشته و گردیده‌ای  
مجتمع و مرکز پره‌ای قوا!  
گر تو از این بار گران خسته‌ای  
منزل باباست همان روبه رو!  
گفتم: اگر قیصر من می‌شدی...  
گفت: جنیفر لوپز بنده کو؟!  
یاد بگیر از زن همسایه آن  
خط لب و فرمزه و رنگ موا  
پیر شدی رفته از اندام تو  
جاذبه و شور و شرو عطرو بوا  
«عمرگرانمایه در این صرف شد»  
آه مبادا که بیاید هوو!!